



رنگ و سایز جنس و... برای‌شان اهمیتی ندارد. فقط دست‌شان را برای گرفتن جلوی می‌آورند. این‌بار برخلاف کوره‌های قبلی خود خاله بهاره حاضر است و ما را همراهی می‌کند. او برای گفت‌وگو من را با زنی از اهالی مشهد که با مردی افغان ازدواج کرده و سه فرزند دارد، آشنا می‌کند. او هم تقریباً شبیه بقیه همسن‌وسالانش اندامی ظریف دارد، یک کودک شیرخوار را در بغل گرفته، روسری‌اش را پشت سرش گره زده و چین‌وچروک‌های صورتش را بلخندی که می‌زند، عمیق‌تر می‌شود؛ می‌گوید: «۳۳ سال دارد و بعد از ازدواج از خوف به اینجا آمده‌است». پسر ۱۸ ساله‌اش نان آور خانواده است و مسئولیت تأمین زندگی بر دوش اوست. همسرش بهبود یافته‌از اعتیاد است و به دلیل ترس از اینکه مبادا مجدداً به مصرف گرایش پیدا کند ترجیح می‌دهند در خانه بماند و پسرش برای تأمین مایحتاج زندگی کار کند.

خانواده‌اش در منطقه خودشان در روستا زندگی می‌کنند و او برای عید نوروز به دیدن‌شان خواهد رفت. تمام حرف‌هایی که بین ما ردوبدل شد یک‌طرف و ذوقی که بابت دیدار خانواده‌اش به چشم‌هایش برق می‌انداخت هم یک طرف! با خاله بهاره که اصرار دارد برای دیدن حمای که به تازگی توسط خیرین ساخته‌شده همراه شدم. چیزی که در مسیر توجه‌ام را جلب کرد بازی کودکان باسگ‌های ولگردی است که انگار سال هاست دوستی دیرینه دارند و دیدن این تصویر چیزی جز انباشت غم برای من چیزی نخواهد داشت.

در حالی که خاله بهاره با اشتیاق حمام‌های تازه‌ساخته‌شده بدون لوله کشی آب را نشان‌مان می‌دهد، دختری با موهای کوتاه پسرانه و صورتی زردرنگ که پیرانه و شلوار به تن کرده و خون خارج‌شده از گوشش خشک‌شده به سمت مامی‌آید. خام‌ خَیر دستش را می‌گیرد و جویای احوال خودش و برادرش می‌شود. اگر اشتباه نکنم نامش سونیا است. از طریق پیگیری‌هایی که از سوی خیرین بنیادسپاس صورت گرفته بیماری‌اش پیگیری شده و به تازگی با دریافت سلول‌های بنیادی از برادرش پیوند مغز استخوان شده است. دردهای اینجا تمامی ندارد. خسته از نشخوار و کلنجار رفتن با چرها و ثبت ثانیه‌های رنج‌آور در خاطرها و خودخوری از آینده کودک‌کانی که رو به تباهی می‌روند خداحافظی می‌کنیم و به سمت ماشین‌های‌مان می‌رویم. همسو با درنگام دختری روی تلسی از خاک‌ها تکه با چرچای روی زمین پهن کرده و مشغول بافتن است. نمی‌توانم بی تفاوت از کنارش عبور کنم. نزدیکش می‌روم و کنارش می‌نشینم. بدون اینکه سرش را از روی قلاب بافتنی بردارد، جواب سلام را می‌دهد و وقتی از او در مورد خانواده‌اش سؤال می‌کنم، کوتاه نگاهم می‌کند و می‌گوید ۹ سال دارد. پدرش هم مصرف‌کننده شده و هیچ‌کس از او هیچ خبری ندارد. مادرش آسم شدید دارد و نمی‌تواند کار کند. او دو برادر شیرخوار هم دارد که تأمین مخارج همه آنها به عهده‌اوست. از طریق کمک‌های مردمی و لیف‌بافی که سال گذشته توسط خیرین آموزش دیده‌ام‌رار معاش می‌کنند. هر چه در مورد درس و مدرسه از او سؤال می‌کنم دیگر جوابی نمی‌دهد...

#### تکه‌ای جدا مانده از شهر

شهر در این گوشه از پایتخت متفاوت از سایر نقاط است. آدم‌هایش سبک زندگی خاص خود را دارند و با خاک و گردوغبار و سوز سرما به رسم تلخی روزگار عجین شده‌اند. در این کوره‌ها آجرهایی را خشت می‌کنند که سقف خانه‌های‌شان نخواهد شُدد و کودکان‌شان با صورت‌های سوخته از آفتاب داغ تابستان و سوز کشنده زمستان و دست‌وپاهای ترک‌خورده از لمس مداوم خاک روح و جسم‌شان بزرگ می‌شود. در مسیر برگشت فقط سکوت بین ما جریان دارد. یقین دارم فکر و ذهن هر کدام مادر گوشه‌ای از آن دیار خاکی‌رنگ به چیز گرّه خورده و شاید بعد از مدتی بی‌خوانی ناشی از ثبت تصاویر دردآلود و مملو از رنج کودکان و فکر کردن به برنامه‌های مختلف برای کمک به مردم کوره‌پز خانه قاسم‌آباد همه چیز فراموش شود؛ درست مثل همه آنهاپی که رفتند و دیدند و به فراموشی سپردند. نسیان خاصیت آدمیزاد است.

خوش‌وبشی که شنیده می‌شود به نظر می‌رسد چند دختر جوان او را در آغوش می‌گیرند. ماهم با اندکی تأمل به دلیل ثبت تصویر وارد اتاق می‌شویم.

کودکی نوبا که درون زور و ک‌قرار دار دباخنده‌های شیرینش کانون توجه قرار گرفته و فرصت خوبی است به سراغ دختر جوانی که سیمای زیبایی دارد و کودکی حدود دو ساله را در بغل گرفته بروم.

می‌گوید: «پدر و مادرم بیش از ۱۷ سال اینجا نگهبان کوره بودند. اهل روستاهای دور افتاده تربت‌جام هستم و هر کدام از برادرهایم هم بعد از ازدواج، همسران‌شان را با خود به اینجا آورده‌اند و همه اهالی خانواده باهم زندگی می‌کنند.» از شرایط زندگی در اینجا در مقایسه با روستای‌شان بسیار راضی است و می‌گوید: «انجا کار نیست. اینجا خیرین هم از ماحمایت می‌کنند.»

نکته جالب برای من این بود که رضایت از شرایط زندگی‌اش را می‌توانستی از میان تمام حرف‌هایش درک کنی؛ شرایطی که تصورش هم برای بسیاری از زنان و دختران این شهر غیرقابل درک است.

با دختر جوان دیگری که مادر کودک خندم‌روست صحبت می‌کنم. ۱۷ سال دارد. عروس خانواده است و در کنار تمامی اعضای خانواده همسرش در یک اتاق زندگی می‌کند. ۱۲ ساله بوده که او را عروس و راهی زندگی در حاشیه تهران کردند. اما او هم از زندگی‌اش راضی است، می‌گوید: «ینجا خانه داریم. اگر در روستای خودمان بودیم، خانه نداشتیم.» در طول مدت سه سالی که به اینجا آمده فقط دو بار به جمع‌بازار رفته و تعریف و تصویری از شهر ندارد. خاله قمر مادر همسرش مادر خرج است و مدیریت خرج و مخارج زندگی و اجاره اتاق‌ها و... را به عهده دارد و انتظار دارد ۱۰ نوه برایش بیاورد.

مشغول گفت‌وگو بودیم که همسرش از راه می‌رسد و بعد از احوالپرسی به زبان خودشان چیزی به آنها می‌گوید که از رفتارشان متوجه می‌شویم باید خداحافظی کنیم. تا



#### شهر در این گوشه از پایتخت متفاوت از سایر نقاط است. آدم‌هایش سبک زندگی خاص خود را دارند و با خاک و گردوغبار و سوز سرما به رسم تلخی روزگار عجین شده‌اند

جلوی در ما را بدرقه می‌کنند و در فلزی آبی‌رنگ پشت سر ما بسته می‌شود. خانم خَیر تا پاشویه وسط دالان می‌رود و با نشان دادن ماشین لباسشویی دوقلو سفیدرنگی کنار دیوار می‌گوید: «خداروشکر بالاخره ماشین لباسشویی هم تهیه کردند. شستن لباس با دست و با آب سرد کار سختی است...!»

شاید ترک و انگشتان قاچ‌خورده دست‌های دختران و زنان جوان خانه خاله قمر حکایتگر همین کار هستند! مقصد بعدی کوره «خاله بهاره» است. موضوعی که ذهن ما را درگیر کرده و در طول مسیر تا کوره بعدی در موردش صحبت می‌کنیم این است که ساکنان کوره خاله قمر ایرانی بودند، نه اتباع و همه جملاتی که بین ما ردوبدل می‌شود پشت‌نگاه‌های معصومانه کودکان آنجاریگ می‌بازد و آنچه بر خاطر مانقی‌ش ماندگار می‌بندد، آینده آنان است.

#### سکوت سرشار از ناگفته‌هاست

کوره خاله بهاره شهررنگ است. این کوره آجرپزی چندسال است که تعطیل شده و ساکنان آنجا از طریق جمع‌آوری ضایعات از تراق می‌کنند. اتاق‌های سیمانی بدون در و پنجره که در کنار و روی هم قرار گرفته‌اند خانه‌شان محسوب می‌شود.

به محض دیدن ماشین خانم خَیر و همراهان‌شان زنان و کودکان ایرانی و افغان از هر گوشه و کناری می‌رسند و منتظر تقسیم‌وسایلی می‌شوند که از صندوق عقب ماشین خارج می‌شود.

## روایت آتیه‌نواز زندگی در کوره‌پزخانه‌های حریم شهر

# کودکانه‌هایی که در خشت، آجر می‌شود

که از انباشت لباس و عروسک‌های کهنه و پاره پر شده شربت کوچکی را بیرون می‌آورد و ادامه می‌دهد: «از این دارو که هفته پیش مرکز بهداشت داده مقدار کمی بهش دادم.» روی دارو را می‌خوانم؛ یک آنتی‌بیوتیک بسیار قوی است که روبش نوشته شده در یخچال نگهداری شود. به این موضوع فکر می‌کنم که در این هوای سنگین و دم کرده حتما دارو فاسد شده و همان بهتر که درست‌وحسابی به کودک دارو نداده است. ننوی کودک از حرکت و تاب خوردن ایستاده است. کودک با دستش پاهای سفید و گوشتی کوچکش را به سمت دهان می‌برد مادر بی توجه به او چشمش به تقسیم وسایل در میان زنان حیاط است.

#### دلخوشی‌های کوچک زنانه

از حیاط سروصدا بلند شده است. به جمع شلوغ‌شان می‌پیوندم. جروبحث بر سر لباس‌ها و ظرف و ظروفی است که خانم خَیر به همراه آورده است. زنانی جوان که تقریباً هر کدام یک کودک که بغل دارند اطراف خَیر و همکارانش جمع شده‌اند و تقاضای دریافت وسایل بیشتری دارند. موها و ابروهای‌شان به رنگ روز آرایش شده و زردی تلگو و گردنبندهای‌شان چشم‌رامی‌زند.

برای گرفتن اطلاعات بیشتر با آقای جوان که همراه گروه سیاسی آمده در مسیر همراه می‌شوم و در حالی که از او می‌خواهم مرا به سمت کوره‌های آجرپزی ببرد تا از نزدیک فعالیت کارگران را ببینم، در مورد شرایط و نحوه زندگی زنان جوان در اینجا سؤال می‌کنم و او می‌گوید: «فکر نکن اینها خیلی هم بدبخت و بیچاره هستند؛ نه به این نوع زندگی عادت کرده‌اند. کارگران تقریباً در آمد خوبی از کار کردن در کوره دارند و از این نوع زندگی راضی هستند. زنان جوان کاملاً به روز هستند و در جریان هر آنچه همسالان‌شان در شهر هستند نیز قرار دارند!»

مرد جوان صحبت می‌کند و هنوز جمله اولش را هضم نکرده‌ام «فکر نکن اینها خیلی هم بدبخت و بیچاره هستند؛ نه به این نوع زندگی عادت کرده‌اند». زن است دیگر، گاهی همه دلخوشی‌اش می‌شود تکه‌ای طلا و بزک‌دوز ک‌های زنانه! باید زن باشی تا درک کنی تاب‌آوری در شرایط سخت و دشوار زندگی؛ آن‌هم به این شکل و در چنین برهوتی چگونه ظرافت زنانگی را ترمی‌گیری! آن وقت است که دلخوشی‌های کوچک برایت حکم مُسکن دارد...

#### گودال‌های ۵۰ متری

هر کوره در گودهای بزرگ خاک با ارتفاع به نظر ۴۰ تا ۵۰ متری با تلی از خاک محصور شده و چندین ورودی دارد و به محض اینکه کارگران تا سقف آن را از آجر پر کنند، روشن می‌شود و به سراغ قسمت بعدی می‌روند.

شرایط اینجا فرصت خوبی است برای مصاحبه همکارم که دغدغه بیمه کارگران را دارد. البته صاحب کوره یا به قول خودشان ارباب که مرد میانسالی باقد کوتاه و شکم بزرگی است هم مثل عقاب بالای سر کارگران که اتباع هستند و مثل ماشین اتوماتیک‌وار با فرغون آجر می‌آورند، خالی می‌کنند و روی هم می‌چینند، ایستاده است تا از شرایط ایجاد شده برای گفتن ناگفته‌های‌شان استفاده نکنند.

در حالی که از روی تل‌های خاک به سختی عبور می‌کنیم، مرد جوان خَیر می‌گوید: «آن فصل زمستان است که اینجا را خلوت می‌بینی (اگر چه به نظر من خلوت هم نبود). در فصل بهار و تابستان جای سوزن انداختن نیست.»

او در پاسخ به این پرسش که آیا همه آنان اتباع هستند، می‌گوید: «نه اتفاقاً اغلب ایرانی هستند که از روستاهای اطراف تربت‌جام برای کار به اینجا می‌آیند.»

وقتی سربالایی دالان که منتهی‌الیه آن کوره بود را به سمت ماشین‌های‌رویم، تعدادی وسیله بازی کودک که نمی‌دانم چه کسی یا گروهی برای کودکان فراهم کرده، توجه‌ام را جلب می‌کند و در مسیری که به سمت کوره بعدی می‌رویم به حرف‌های خانم خَیر فکر می‌کنم که می‌گوید: «تابستان‌ها کودکان و زنان هم‌همای مردان آجر خشت می‌کنند و زبری دست‌های‌شان بی‌شباهت به سنباده نیست.» به این فکر می‌کنم که شور و نشاط کودکان اینجا حتی با وجود سرسره و چرخ فلک همراه با خشت‌ها برای همیشه آجر می‌شود و گاهی از شدت بغض فروخورده می‌شکند و فرو می‌ریزد.

#### وعده زندگی در شهر و حاشیه‌نشینی

نام کوره بعدی که به سمت آن می‌رویم «ننه‌قمر» است. چند اتاق تودر تودرون دالان باریکی یک سرویس بهداشتی و حمام عمومی دارد که تنها جذایتش رخت‌های رنگی کوچک و بزرگ شسته شده روی بند است و از ابتدائات انتهای دالان بسا ورزش تندباد تاب می‌خورند.

خانم خَیر در یکی از اتاق‌ها را می‌زند و ارد می‌شود از جایی که من ایستادم چیزی دیده نمی‌شود، اما از صدای خنده و

است. وسط اتاق یک اجاق گاز کوچک گذاشته و اتاقش را با آن گرم می‌کند. هیچ پنجره‌ای روی دیوارهای سرد اتاق وجود ندارد و هوا بشدت سنگین و نفس‌بُر است. حالا متوجه حرف‌هایش شدم لایه‌لای حرف‌هایش می‌گفت بخاری!

بخاری می‌خواهد! زنی جوان، نحیف، لاغر اندام و زردرو نزدیک می‌آید، سلام می‌کند و می‌گوید: «مادر شوهرم است. بخاری لازم دارد. با این اجاق گازی که در اتاق است مجبوریم شب تا صبح من یا شوهرم چندین بار به اتاقش بیایم در را باز کنیم که تلف نشود.» خودش هفت‌ماه می‌شود که از افغانستان برای کار به اینجا آمده است. ۳۰ ساله است و دو فرزند دارد که یکی از آنها تازه به دنیا آمده است. «همراهش به اتاقش می‌روم. اینجا کمی بزرگتر از اتاق مادر شوهر است. البته بخاری هم دارد اما هیچ نور و هوایی برای تنفس نیست!»

#### حبس لبخند در بی‌نفسی چار دیواری

در میان اتاق رختخوابی پهن است و کودکی که به گفته زن جوان محمد نام دارد و پنج ماهه است با پارچه‌ای که چرک به نظر می‌رسد، مثلاً قنداق شده است. محمد را در آغوش می‌گیرم لپ‌هایش به قدری درشت است که انگار بقیه اعضای صورتش در آن فرو رفته است. خوش اخلاق و خوش خنده است... از او می‌پرسم: «به چه می‌خندی کوچولو...؟!»

زن جوان دیگری که متوجه می‌شود به اتاق بغلی رفته‌ام می‌خواهد وضعیت زندگی او را هم ببینم. نمی‌دانم چرا به چشم ناجی به ما نگاه می‌کنند و فکر می‌کنند همه چیز را می‌دانیم؛ از تهیه لوازم زندگی و رخت و لباس گرفته تا دارو و درمان و...

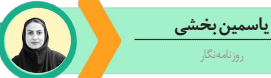
اتاقی به ابعاد دیگر اتاق‌های حیاط دار بدون حتی روزنه‌ای



#### هر کوره در گودهای بزرگ خاک با ارتفاع به نظر ۴۰ تا ۵۰ متری با تلی از خاک محصور شده و چندین ورودی دارد و به محض اینکه کارگران تا سقف آن را از آجر پر کنند، روشن می‌شود و به سراغ قسمت بعدی می‌روند

برای نفس کشیدن! مردی جوان گوشه کنج اتاق در خود فرو رفته و به محض دیدن من مثل فنر از جایش می‌پرد و سلام می‌کند. وقتی از شرایط کاری‌اش سؤال می‌کنم، می‌گوید: «اگر کار باشد در آمد خوب است. الآن کار نیست؛ هر چند اوضاع باز هم از زندگی در افغانستان بهتر است.»

در میان اتاق، کودکی شیرخوار که مدام سرفه می‌کند، روی طنابی که از این گوشه به گوشه دیگر اتاق روی دیوار میخ شده و حکم ننو دارد، تاب می‌خورد. مادرش بی‌حوصله تکانش می‌دهد و خطاب به من می‌گوید دارو داری؟ دو ماهه مدام بیمار است و خوب نمی‌شود. از درون کمد شکسته‌ای



یاسمین بخشی

روزنامه‌نگار

#### زندگی در حاشیه شهر تهران، چالش‌ها و سختی‌های متعددی دارد، اما وقتی صحبت از زندگی و کار در کوره‌های آجرپزی می‌شود، قضیه فرق می‌کند... در این گزارش میدانی قصد داریم گوشه‌ای از آن را به تصویر بکشیم.

مدتی است تمام دغدغه یکی از همکارانم تهیه گزارش از وضعیت بیمه کارگران کوره‌های آجرپزی است. او اخبار و گزارش‌های مربوط به آنجا را به دقت بررسی می‌کند و گاهی هم با هیجان مملو از تأسف بخشی از خواننده‌هایش را با من به اشتراک می‌گذارد و از شرایط سخت و پر آسیب زندگی زنان و کودکان کوره‌های آجرپزی می‌گوید. آسیب‌های اجتماعی واژه‌ای که سال‌هاست با آن زندگی کردم و این روزها نسبت به هر آنچه در مورد آن می‌شنوم بی تفاوت، نه سیر شده‌ام!

بالاخره موافقت مدیر مجموعه را برای رفتن به کوره‌های آجرپزی قاسم‌آباد و محله دولت‌خواه در منطقه ۱۹ می‌گیرد و به همراه گروه خیرین سپاس لحظه حال راهی جاده پرتردداز ماشین‌های سنگینی می‌شویم که بیراهه‌هایش مقصد ماست.

#### حکایت تل‌خاک و دودکش‌های بلند

دودکش‌های بلند کوره‌های آجرپزی و تل‌های خاک روی هم انباشته شده حکایت از رسیدن ما به مقصد دارد. در مسیر پرپیچ‌وخم و سنگلاخی که تا چشم کار می‌کند خاک است و خاک و دودکش‌های سر به فلک کشیده؛ کم‌کم آدم‌هایی را می‌بینم که نوع پوشش‌شان و کلاه‌ی که به سر دارند نشانی از اتباع افغانستانی است که به رسم همیشگی‌شان روی دوزانو نشسته‌اند و به دیوار تکیه داده‌اند. نزدیک‌شان توقف می‌کنیم و یک خانم خَیر که کوچه‌های خاکی و ناهمواری که انتهایش به کوره‌های آجرپزی می‌رسد را مثل کف دستش بلد است از ماشین پیاده می‌شود و در حالی که از صندوق عقب وسایلی را که برای ساکنان اینجا به همراه آورده بر می‌دارد، می‌گوید: «اینجا کوره خاله کیمیا است؛ صدامی زند خاله کیمیا...!!»

باشنیدن صدایش چند کودک قدونیم‌قد و چند زن اطرافش جمع می‌شوند. از نوع احوالپرسی که می‌کند می‌توان فهمید آنها را خیلی خوب می‌شناسد و با دردهایشان آشناست. پرده‌ای که به عنوان در مقابل یکی از خانه‌ها نصب شده را کنار می‌زند و ما هم همراهش وارد دالان شبیه حیاطی می‌شویم که دور تا دورش اتاق‌های کوچکی قرار دارد که به صورت خانوادگی در آن زندگی می‌کنند.

در همین هنگام پیرزنی کوتاه‌قد و چاق که متوجه گفته‌هایش نمی‌شوم دستم را می‌گیرد و به یکی از این اتاق‌ها می‌برد. اندازه اتاق به نظر بیش از شش متر نیست. دیوارهایش سیمانی و سقف‌اش با پشم‌شیشه پوشیده شده

